

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



حمیدرضا حسینی (سایه بان)

انتشارات ارسطو
(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۹



- پیشگفتار ۵
- مقدمه ۷
- افسانه سیمرغ ۹
- خارِ برار و گیجِ برار ۵۴
- هَتک و مَتک ۸۳
- نصیحت خراانه ۱۱۳
- یگ سیرِ دِ سیر ۱۱۹

پیشگفتار

فیروز پسر یزدگرد پس از کشتن برادر و سه تن از نزدیکان خود به تخت پادشاهی جلوس کرد. پس به سبب این جنایات، سرزمینش بمدت هفت سال قطره ای باران به خود ندید و خشکسالی سخت تنبیه او گردید.

فیروز در مدت خشکسالی با درایت خوب خود آنچنان رعیت را نگهداری کرد که فقط یک نفر از رعایا مرد و او مدت ها به درگاه خداوند مویه و زاری کرد تا باران رحمت باریدن را آغازی دوباره و سبزی و خرمی را به مُلک او

ارزانی داشت.

پس از وفور نعمات آسمانی عهد کرد بهر مردم دو شهر مهیا کند. یکی از آن دو شهر بین گرگان و دربند در محل فعلی فیروزکوه ساخته شد و در دره های خوش آب و هوای اطراف آن حصارها و قلعه های مختلف برای حفاظت و تفرجگاه بنا کرد.

وجود همین قلعه ها و حصارها بود که تجمع گروه های مختلف مردم از جمله مردمانی از قوم تات که در اکثر نقاط ایران پراکنده بودند در اطراف این قلعه ها و حصارها موجب و بانی تشکیل روستا های مختلف از جمله روستای ماهاو یا به گویش عامیانه ی محلی جان ماها گردید.

حصارِ ماها که اکنون بنام قلعه سر معروف است در اوایل احداث، محل اصلی اسکان اهالی بود اما در

صدهای گذشته با افزایش امنیت، کلبه‌های اهالی از داخل حصار به خارج از حصار نقل مکان کردند و در یکصد سال گذشته به آرامی تمام زمین‌های کشاورزی دره توسط ساکنین به باغات زیبا تبدیل شد.

حفظ آداب و سنن و عدم تغییر در گویش‌های تاتی مازندرانی با توجه به نزدیکی و تردد سهل و آسان ساکنین به شهر تهران را میتوان از همت والای آنها در نگهداری و صیانت از داشته‌های فرهنگی خود دانست.

چندی پیش ضرب‌المثل‌های مخصوص ماها به توانا دستان سرکار خانم افسانه جعفری در قالب یک کتاب ارزشمند گردآوری شده که خود به تنهایی در حفظ میراث‌های قومی و فرهنگی ماها نقش بسزایی دارد.

از آنجا که قصه‌ها و افسانه‌های هر منطقه میتوانند در پاسداری از آداب و سنن گذشتگان نقش مهمی را

ایفا نمایند بدین سبب دستور کار نگارش این کتابچه
قصه‌های روستای ماها قرار گرفت.

مقدمه

دوازده کیلومتری جنوب شهرستان فیروزکوه، روستایی با نام ماها در بین دو کوه نچندان بلندِ الاس و سرخه سرخه با مردمانی خونگرم و دوست داشتنی قرار گرفته و به همت والای همانان بود احداث باغات زیبای مملو از انواع میوه ها و سبزیجات، تا نگینی شود زمردین و جلوه نمای الاس و سرخه سرخه ی همیشه پابرجا.

ساکنین ماها طی قرون و ادوار مختلف قصه ها و افسانه ها و ضرب المثل های روستای خود را سینه به

سینه و از نسلی به نسلی دیگر منتقل کردند تا در همه حال احیاء کننده ی فرهنگ خاصه ی خود و زیبایی های آن باشند.

تقدیم به آنان که برای حفظ فرهنگ و آداب و سنن گذشتگان احساس مسئولیت کرده و هر یک نقشی را ایفا کرده و یا می نمایند.

راوی : زنده یاد سرکار خانم اُمّهانی نجفی

گرد آورنده : سوری جعفری

افسانه سیمرغ

در روستایی با کوه های بلند و سر به فلک کشیده که در بلندای قله آنها لانه ی عقابها و شاهین ها و بازها قرار گرفته بود و دشت های وسیع آن پوشیده از گیاهان و گل های وحشی، که بودند چراگاه کَل و قوچ و گوزن و آهو و رودخانه ای پُر ز آب با ماهی های قزل آلی رنگین کمانی و ماهی های رودخانه ای که نشانی در نعمات و برکات خداوندی به همه ی جانداران بود و زمین قوت میداد به بازوی مردان برای کشت و زرع و شکار و

قوّت میداد به زنان از برای باروری و زایشی به وفور و مرغزاران و چمنزاران بودند سیمای بهشت خداوندی بر روی زمین تا به شادی زندگی کنند مردان و زنان و نوباوگان در کنار هم و یار و یاور همیشگی هم باشند و معنا کننده ی آیات الهی و دشمنانی هوشیار باشند بر شیطان و شیاطین نفس پرست افسانه ی سیمرغ پدید آمد.

شیطانِ مغضوب شده که تاب دیدن زیبایی های خداوندی را نداشت مصمم بر آن شد به مدد مکر و حيله و نیرنگ، مردمان آن سرزمین را در غم و غصه فرو برده و جنگ و نزاع را جایگزین عشق و مرام و معرفت، و کینه و عداوت را جانشین مهر و عطوفت کند و برای اجرای مقاصد شوم خود به شکل مردی میانسال با چهره ای زیبا و مهربان درآمد و باخواهش و درخواستِ کمک از اهالی روستا، همسایه ی آنها شد.

بابک به همراه همسر و تنها پسر دوازده ساله اش بنام سیامک به شادی و آرامش در کنار یکدیگر و در جمع اهالی روستا زندگی میکردند و بهرمنند بودند از نعمات خداوندی و شاکری بودند به غایت صدیق و راستگو.

از قضا منیژه همسر بابک دچار بیماری سختی شد و پس از مدتی جان به جان آفرین داد و پدر و پسر را با غمی سنگین تنها گذاشت و به وعدهگاه خداوندی رهسپار شد.

سیامک کوچک تر از آن بود که توان تحملی بر این مصیبت می داشت و افسرده و غمگین زندگی را با یکایک دقیقه هایش گذران میکرد.

اشتهایی برای تناول نداشت و در مکتب خانه عاجز از فهم درس استاد بود و حتی با دوستان خود بازی نمی کرد و هر روز لاغر و نحیف تر بود تا جایی که پدر از حال بد او

نگران شده و بدنبال چاره ای برای درمان فرزندش برآمد. شیطان فرصت را غنیمت شمرده بود و هر روز خود را جلوی راه بابک قرار میداد و با احوال پرسِیِ گرم سر صحبت را با او باز میکرد و همیشه انتهای حرف هایش را به ازدواج مجدد بابک هدایت می کرد اما بابک رغبتی برای تجدید فراش از خود نشان نمی داد و شیطان را مایوس و عصبانی تنها می گذاشت و به دنبال کار خود میرفت.

پنج سال بدین منوال گذشت و پدر و پسر که توانسته بودند با گذشت زمان غم از دست دادن عضومهم خانواده را فراموش کنند با وسوسه های مداوم شیطان، بابک تصمیم به ازدواج با یکی از زنان بیوه ی روستای همجوار را گرفت و در تدارک برپایی مراسم ولیمه بودند که نیمه شب سیامک با صدایی برخاسته از کوفتن درب خانه از خواب بیدار شد.

خواست پدرش را بیدار کند اما منصرف شد و به تنهایی به سمت درب بیرونی خانه رفت و آن را گشود و از آنچه میدید متعجب و ذوق زده شد، یک اسب قوی هیکل کَهر پشت درب خانه ایستاده بود و همان اسب بود که با پای خود به درب می کوبید.

سیامک دستی به گردن مخملی اسب کشید و صورت خود را به پوزه اسب چسباند و بعد گفت تو اسب چه کسی هستی و چرا الان در اسطبل خودت نیستی؟

ناگهان اسب به صدا درآمد و همانند انسان ها شروع به حرف زدن کرد و به او گفت، من متعلق به کسی نیستم و برای کمک به تو اینجا آمده‌ام.

به هیچ کس حتی پدرت از این که من با تو حرف زده‌ام چیزی نگو و این رازی خواهد بود ما بین من و تو. هر گاه از بیرون به خانه می آیی اولین کار تو باید

آب و علف دادن به من باشد تا من بتوانم از تو بخوبی محافظت کنم.

سیامک که از تعجب دهانش باز مانده بود از خوشحالی چند مرتبه روی پاهایش پرید و دوباره دستان خود را به دور گردن اسب حلقه کرد.

بابک چند روز بعد با کبوتر خانم از روستای انزها ازدواج کرد و او را به خانه ی خود آورد و تا چندین ماه سه نفری از زندگی خوبی برخوردار بودند. تحریکات و وسوسه های شیطان، اخلاق کبوتر را تغییر داد و دیگر آن خانم مهربان گذشته نبود. با پیشنهاد شیطان تصمیم گرفت به طریقی سیامک را از بین برده تا از همسر اول بابک وارثی زنده نباشد.

یک روز که سیامک در مکتب خانه بود کبوتر اسب او را سوار شد و به خانه ی شیطان رفت و از او راه نابودی

سیامک را پرسید زیرا شیطان دوست قدیمی کبوتر و بانی ازدواج او و بابک شده بود.

شیطان زهری از شوکران به کبوتر داد و گفت در داخل غذای سیامک بریزد.

اسب که حرف های آنها را می شنید و گرفتن زهر توسط کبوتر را با چشمان خود دیده بود هنگامی که سیامک از مکتب خانه بازگشت و برابر قرار اول نزد اسب رفت تا آب و علوفه برایش فراهم کند.

اسب ملاقات کبوتر با همسایه ی شیطان صفت را برای او بازگو کرد و سیامک را از کشته شدن توسط زهر در غذا باخبر نمود.

سیامک نگران پدرش بود ولی اسب او را از نگرانی درآورد و گفت هدف و نیت کبوتر فقط کشتن و از بین بردن اوست.

وقتی از آب و غذا دادن به اسب فارغ شد به خانه رفت و به کبوتر سلام کرد.

کبوتر با مهربانی زیاد به سیامک خوش آمد گفت و خیلی سریع غذای آغشته به زهر را برای او آورد و با قربان صدقه رفتن می خواست او را وادار به خوردن غذای سمی کند اما سیامک که از نیت شوم کبوتر باخبر بود اظهار بی‌اشتهایی کرد و نقشه‌ی کبوتر عقیم ماند.

از آن پس سیامک در پیش چشمان کبوتر بشقاب غذای خود را یا با پدر و یا با کبوتر جابجا میکرد تا بدینوسیله از خود حفاظت کرده و در امان بماند.

کبوتر وقتی متوجه شد نقشه‌اش برملا شده و کار به جایی نمی‌برد روزی دیگر سوار بر اسب شد و به طرف خانه‌ی شیطان رفت تا با همراهی او نقشه‌ای جدید را طراحی و به اجرا گذارد.

در خانه ی شیطان وقتی زنِ پلید ماجرای اتفاق افتاده را تعریف کرد شیطان به فکر فرو رفت اما نمی دانست سیامک از کجا و از چه طریقی باخبر شده است.

مجدداً نقشه ای نو طرح کرد و به کبوتر گفت مقداری سوزن تهیه کند و قبل از ورود سیامک به خانه به بهانه ی ترمیم کفِ خاکی حیاط مقداری گل درست کند و سوزن ها را در داخل گلها قرار دهد تا هنگام عبور سیامک از حیاط، سوزن ها در پاهایش فرو روند و گفت حتی اگر یک عدد از سوزن ها در بدن سیامک باقی بماند پس از مدتی کوتاه منجر به مرگ او خواهد شد.

کبوتر به هوش و ذکاوت همسایه احسنت گفت و خوشحال و راضی به سمت خانه ی خود بازگشت.

از خوشحالی فردای همان روز کف حیاط را با گل ماله کرد و مقداری سوزن در داخل گل ها کاشت و سپس

منتظر آمدن سیامک شد.

اسب که همه ی حرف های آنها را شنیده بود پس از آمدن سیامک به اسطبل نقشه ی کبوتر را فاش کرد.

سیامک متعجب از خصومت نامادری نسبت به خودش شد و از اسب پرسید چرا او و همسایه می خواهند مرا از بین ببرند، من که بغیر از محبت و احترام رفتار دیگری با آنها نکرده ام، آیا تو میدانی؟

اسب در جواب گفت آری من می دانم اما اندکی صبر کن تا در فرصت و مکانی مناسب رازی بزرگ را برای تو افشا کنم اما تا آن زمان با دقت مواظب خودت باش.

سیامک قبل از ورود به داخل حیاط خانه چند تا سنگ برداشت و وقتی که از روی محل هایی که خیس شده و گلی بود می پرید روی هر کدام از خیس شدگی ها یک سنگ برای نشانه می انداخت تا به ایوان خانه رسید و

بدین ترتیب نقشه ی کبوتر ناقص ماند.

همسایه ی پلید و شیطان صفت وقتی فهمید نقشه اش کارگر نبوده خود به دیدار کبوتر در خانه اش رفت و با کبوتر در اطاق صندوق خانه ملاقات کرد و با یکدیگر پنهانی و به آهستگی حرف زدند بطوری که اسب صدای آنها را نمی شنید.

اسب از رفتار پنهانی آنها فهمید شیطان به او مشکوک شده پس وقتی سیامک را دید همه ی اتفاقات رخ داده را برای او تعریف کرد و گفت عنقریب آنان مرا خواهند کشت و به یقین این کار را زمانی انجام میدهند که تو در مکتبخانه باشی و نتوانی برای نجات جان من کاری انجام بدهی. اسب ادامه داد من با تو قراری می گذارم که هر زمان اولین شیهه مرا شنیدی بدان که مرا برای کشتن میبرند و دومین شیهه یعنی تا هنگام کشته شدنم زمانی باقی نمانده و اگر خودت را نرسانی آنان مرا خواهند

کشت.

سیامک با شنیدن حرف های اسب غصه دار شد و تصمیم گرفت تمام تلاش خود را برای حفظ امنیت و سلامتی اسب انجام دهد.

کبوتر با استفاده از مکر و فریب و مظلوم نمایی زنانه در بستر بیماری خوابید و به دروغ از قول طیب داروی رفع بیماری و بدست آوردن سلامتی مجدد خود را در گرو خوردن قلب اسب دانست و بابک را مجاب به کشتن اسب کرد.

زمانی که سیامک در مکتبخانه بود کبوتر بابک را ترغیب به کشتن اسب کرد و حیوان بیچاره را از اسطبل برای سربریدن بیرون آوردند.

سیامک وقتی از بیماری نامادری مطلع شد فهمید کاسه ای زیر نیم کاسه هست و به همین دلیل روزها